صفحه روزانه طنز و کارتون | شماره چهارصد و هشتاد و ششم

پیر را گفتم: به ما شد عرصه تنگ
جز شکیبایی چه باشد راهکار؟
توی دنیای پر از اندوه و جنگ
خنده کرد و داد پاسخ: «شهرونگ»

شهرونگ

شهر قشنگ

من می‌خرم، تو نخر

حسام حیدری
طنزنویس

یکی از مهمترین خبرهای هنری- سینمایی- اقتصادی هفته اخیر، ماجرای کمپین «من نمی‌خرم» بود که از علی آقای کریمی شروع شد و به سرعت مورد توجه همه اهالی سینما قرار گرفت. علی آقا از همه درخواست کرده بود که پست مربوط به این قضیه را در اینستاگرام خود بزارن! و بقیه را به نخریدن اجناس گران دعوت کنند که مورد توجه همه اهالی سینما قرار گرفت. فقط یک‌نفر آن وسط گفت که: «رفقا گزاشتن با این املا درست نیستا... حالا که دارید می‌ذارید، حداقل درست بذارید که یه صورت خوشی هم داشته باشه جلو در و همسایه» ولی هیچ‌کس توجهی به این ماجرا نکرد و همه همان‌طور که خودشان دلشان می‌خواست، گزاشتند!

همه اهالی سینما از این کمپین حمایت کردند اما شنیده‌ها حاکی از آن است که برخی از آنها سوالاتی هم داشته‌اند که به صورت خصوصی از علی آقا کریمی پرسیده‌اند. یکی پرسیده: «علی آقا ببخشید، یعنی دیگه از این مانتوها که دو متر سر شونه داره و از اون شلوار پاچه تنگ‌ها که واسه جشنواره‌های خارجی می‌پوشیم، نخریم؟» که علی آقا گفته: «نه، نخرید» بعد دوباره پرسیده‌اند: «یعنی از این غذا گرون‌ها که می‌ریم می‌خوریم، هم استوری نذاریم؟» علی آقا گفته: «نه نذارید» بعد یکی دیگه پرسیده: «سفر خارجی چی؟ اونو که دیگه بریم» که علی آقا عصبانی شده و گفته دست از سر کچل من بردارید. هرکاری دوست دارید بکنید و از شدت عصبانیت خودش هم رفته پیش‌فروش ماشین‌های سایپا اسم‌نویسی کرده است.

خبر دیگر این‌که مسعودخان فراستی که گویا این هفته فیلم جدیدی برای نقد دستش نرسیده و نقد خونش به مقدار زیادی افت کرده، گیر داده به بازی‌های جام‌جهانی و نقدهای تند و تیزی نثار کارگردان‌ها و تصویربردارهای بازی‌های جام‌جهانی کرده و گفته: «دوربین‌ها و سوییچ‌ها آماتوری است و تمام نماها غیردراماتیک‌اند تا حس و هیجان فوتبال گرفته شود». شنیده‌ها حاکی از این است که ایشان دستی هم در فوتبال دارد و حتی ممکن است به‌عنوان کارشناس فنی فوتبالی به برنامه فردوسی‌پور دعوت شود. هرچند که از همین حالا هم می‌شود نقدهای فوتبالی ایشان را حدس زد: «بازی آلمان و مکزیک را دیدم. بازی به شدت بد و ماقبل فوتبالی بود که همه چیزهایی که ما از یک بازی بد می‌خواهیم به ما می‌داد. فوتبالیست فوتبال نابلدِ ما با ما شوخی می‌کند و فکر می‌کند با چند تا حرکت تو عمق می‌تواند به دروازه حریف برسد. درصورتی که هیچکاک هم زمانی که گل کوچک می‌زد، این‌طور فوتبال بازی نمی‌کرد. دو تا پاس درنیامده و چند تا حرکت رو دست و تو عمق نمی‌دهد یک فیلم خوب. سکانس سانتر از جناحین را به یاد بیاورید. نه سانتر بود و نه از جناحین و افسوس از یک هد درست و حسابی که به سمت چهارچوب برود. نویرِ چلاق‌شده هم که هنوز بلد نیست دو تا شیرجه درست و درمان بزند. در مجموع بازی گنده‌تر از دهان آقای یواخیم لوو بود و همان بهتر که برود و دست در زیر بغلش کند تا شاید بویی از سینمای کلاسیک به مشامش بخورد.»

سود سهام عدالت به اموات پرداخت می‌شود!

مومیایی: یِسسسسسسس!

- ناصر ملک‌مطیعی: بعد از این همه سال، یه چیزی به مام رسید!
- بهروز وثوقی: برای همین چیزهاست که میخوام توی مملکت خودم بمیرم!
- یک نشسته در صف آخر: نه به این تکریمتون، نه به اون تدفینتون!
- داود رشیدی: بفرست بیاد، پول لازمیم. این طرف هم زیاد به تئاتر بها نمی‌دن
- شهرونگ: سهام نمی‌خوایم ولی عدالت اگه دارید بدید

#سود_به_قبرت_بباره#العدالت_مع_سود_السهام
#زنده_ها_رو_بچسب_که_دارن_میمیرن#شهرونگ

خبر: حامد همایون «بازیگر سینما» می‌شود — شهرونگ — احمدرضا کاظمی

شهر فرنگ

جواد علیزاده | کارتونیست

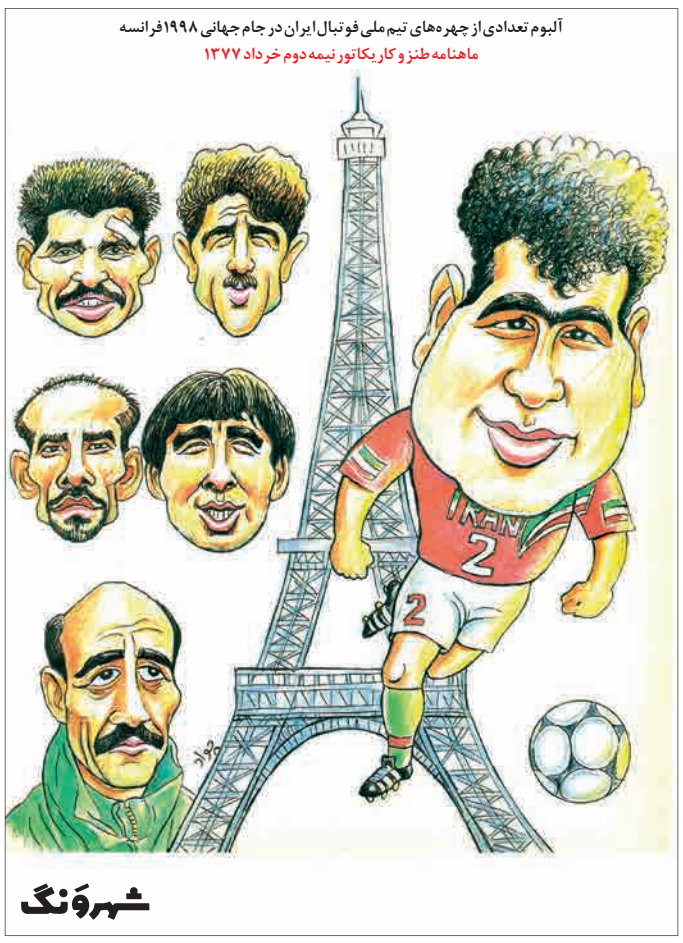

تماشاخانه

احسان گنجی | کارتونیست | ehsanganji58@gmail.com

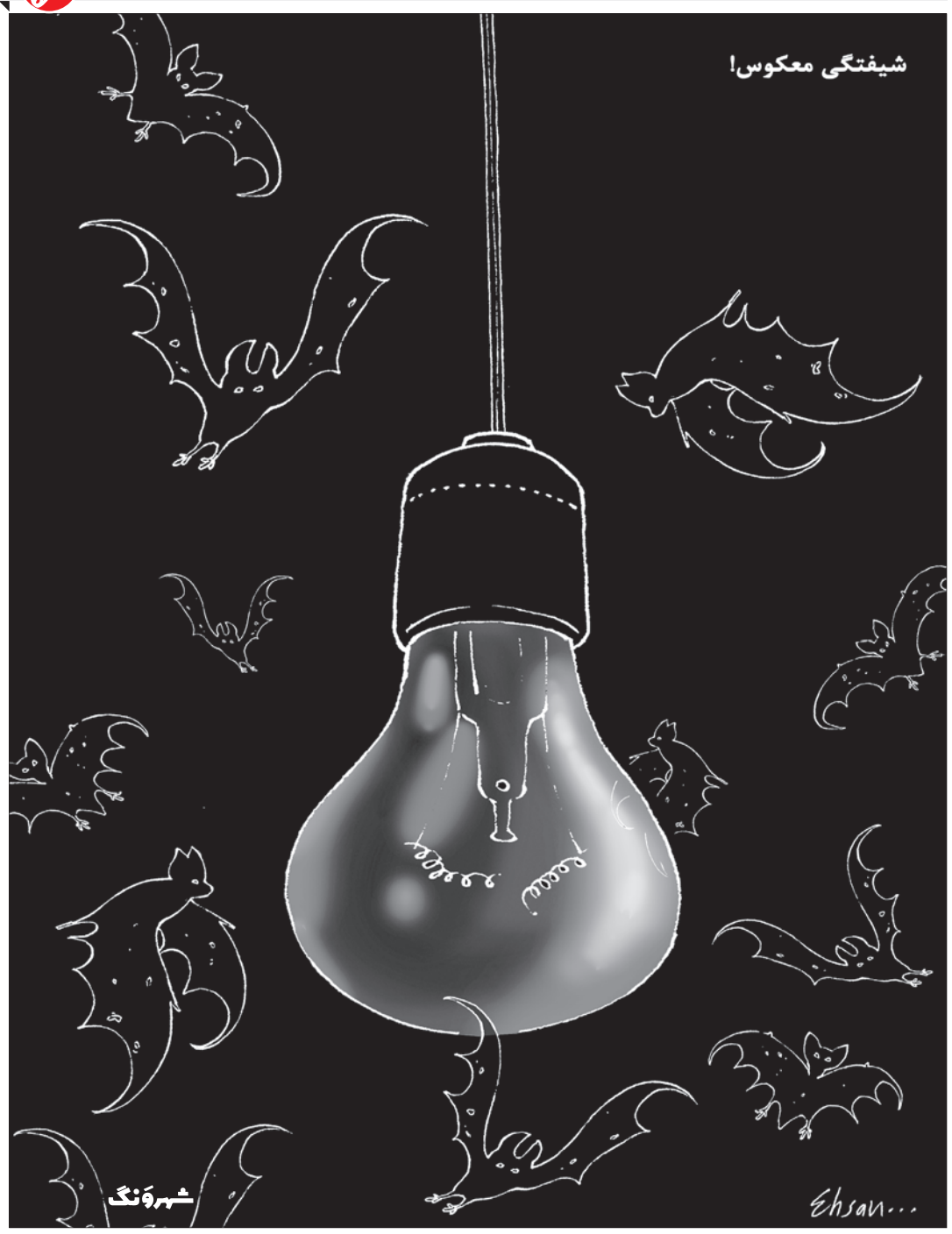

نیمه پنهان بناهای تاریخی

این‌همه‌ستون؟ | جابر حسین‌زاده | آن روز که یکی از خیل شاه‌عباس‌ها توی حیاط قصرش داشت یواشکی سیگار می‌کشید و نگاه می‌کرد به عمارت شیک و لاکچری‌اش و ناگهان تصویر ستون‌ها را توی آب دید و از شدت بامزگی اسم بنا را گذاشت چهل‌ستون، باید به‌عنوان نقطه عطفی در باز کردن سر شوخی در تاریخ این مملکت ثبت شود. اولین و آخرین تلاش برای ثبت این موضوع را جسورالکتبا انجام‌داد که در سه‌گانه تاریخی «مهین‌تاج»، «آفت» و «شهپر» صراحتا* شاه‌عباس دوم را متهم می‌کند به این که احتمالا همان کسی است که بابی حوصلگی نگاهی به حشره‌ای در حال گذر از کنار پایش انداخته و به دلیل آستیگمات بودن چشم‌هایش اسم آن بی‌نوا را گذاشته هزارپا! سایر مورخان درباری - برعکس الان، آن موقع مورخ مستقل نداشتیم - در کتب بسیاری به جایگاه رفیع این بنا پرداخته‌اند که از شدت بی‌محتوایی و غلظت چاپلوسی به هیچ هم نمی‌ارزند. تنها کسی که پس از جسورالکتبا جرأت پرداختن به رگ و ریشه بنا و ارتباط معماری‌اش با مشکلات زمان کودکی حاکم وقت را از خود نشان داد، کسی نبود به جز فرویدالزعما که وقتی وی را به دستور حاکم از بالای عمارت پرت می‌کردند پایین، رو کرد به تصویر لرزان ستون‌ها توی آب و گفت: «مواظب قشنگیات باش.» و همین شد که بنا سالیان دراز استوار ماند و قشنگ‌تر هم شد و شد همین که می‌بینید. اما از موخرین، مهندس فریبرز اشکوب‌ساز معتقد است: «کل هنر معمار اینه که ستونا رو حذف کنه. اون‌وقت یارو رفته چهل تا چهل تا ستون کاشته و گند زده به زیربنای مفید، شده اثر تاریخی. قدر ما رو نمی‌دونن تو این خراب‌شده.»

*: جلد چهارم با نام «چه بد کرد» از سوی ممیزی وقت غیر قابل انتشار تشخیص داده شد و جسورالکتبا مجبور شد کتاب را به‌عنوان پاورقی بفروشد به روزنامه‌ها و چون آن موقع اساسا روزنامه‌ای وجود نداشت، کل قضیه منتفی شد و هیچی به هیچی.

روگذر غیرهم سطح

راز بزرگ عمه اشرف

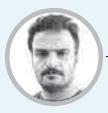

داود نجفی
طنزنویس

خیلی سخت است که پدرتان پسر بزرگ خانواده‌اش باشد. چون بعد از فوت پدربزرگتان خانه شما می‌شود محل رفت و آمد. البته خانه ما فقط محل آمد بود و هرکسی می‌آمد دیگر نمی‌رفت. یکی از این همیشه بیاها عمه اشرف یا همان فضول خاندان بود. از اسم ما، نوع لباس پوشیدن، پول توجیبی ما، نفقه مامان و چیزهای خصوصی‌تر، همه را عمه اشرف که مجرد هم بود مدیریت می‌کرد. ما نمی‌دانستیم چرا بابا این‌همه به عمه باج می‌دهد، ولی هرچه بود عمه یک راز بزرگ از بابا می‌دانست که این‌طوری ما را کولبر خودش کرده بود. برای این که از شر عمه راحت شویم، تصمیم گرفتیم با یک مهندسی معکوس به سمت خاطرات گذشته بابا و عمه برویم، شاید با برملا کردنش خیال بابا راحت می‌شد و دیگر به عمه باج نمی‌داد. حتی با این قضیه کنار آمده بودیم که بابا سر مامان هوو آورده باشد یا یکی از ما بچه‌ها سرراهی باشد. که دومی را مامان تأیید کرد که نیستیم و البته با این قیافه‌ای که ما داشتیم بعید می‌دانم کسی همچین بچه‌هایی را از سر راه بردارد. مجبور شدیم روح پدربزرگ را احضار کنیم، روح پدربزرگ فقط روی یک برگه قدیمی احضار می‌شد. همه دور هم توی آشپزخانه حلقه زدیم، سعی کردیم با دود کردن اسپند مراسم کاملا طبیعی باشد، موقعی که روح آمد به محض این که اسم اشرف را آوردیم رنگ برگه عوض شد، نعلبکی شکست و پدربزرگ فرار کرد. هرچی بیشتر می‌گشتیم کمتر پیدا می‌کردیم. تصمیم گرفتیم از تکنیک یک‌دستی زدن استفاده کنیم. مامان، عمه را به‌عنوان ناظرِ خرید، به بازار برد و ما بابا را موقع سرکشیدن آب از پارچ خفت کردیم، که حداقل این وسط پول‌توجیبی‌مان را هم افزایش دهیم. بعد به بابا گفتم: «عمه اشرف همه چیز رو در مورد شما به ما گفت.» یک مرتبه بابا شروع به لرزیدن کرد و همان‌جا غش کرد، پریدم رو شکم بابا که تنفس دهان به دهان را شروع کنم که کف و خون بالا آوردن را هم چاشنی کارش کرد و من چهاردست و پا از روی بابا رد شدم، یعنی اگر مایع سفیدکننده خورده بود این‌طور نمی‌شد. به زورِ آب قند، حال بابا را سرجایش آوردیم. ولی عمه اشرف به صورت سلولی بابا را به هم ریخته بود، بنده خدا هر دو ثانیه یک‌بار یک موج مکزیکی می‌رفت. حتی برگه احضار روح پدربزرگ هم موج مکزیکی می‌رفت. یه مقدار آب قند ریختم روی برگه و گفتم: «آخه آقاجون تو که دیدی یه‌دستی زدیم تو چرا موج برداشتی؟» بابا با شنیدن این حرف پاشد، برگه احضار روح را بوسید و ما را زیر مشت و لگد له کرد. همین‌طور که مشت و لگد می‌خوردم یک مرتبه یاد هیپنوتیزم افتادم، بند شلوارم را بیرون کشیدم و جلوی صورت بابا حرکتش می‌دادم، البته بینی بابا به‌قدری پهن بود که مسیر رفت و آمد دستم از برف پاک‌کن اتوبوس هم بیشتر شده بود. درنهایت بابا هیپنوتیزم شد. برگه بیچاره خیس عرق شده بود و بالا و پایین می‌پرید. بابا راز شب ادراری‌های آقاجون از بعد از فوت مادربزرگ و گردن گرفتن‌های خودش را تعریف کرد. عمه هم از این راز باخبر شده بود و مدام از هر دو باج می‌گرفته. برگه بیچاره از خجالت آب شد و رفت توی زمین. برای راضی کردن برگه، بابا را توی همان حالت نگه داشتیم و به مامان زنگ زدیم تا عمه را به نخستین خانه سالمندان سر راهش تحویل دهد.